

گیدا

# گیدا

مرضیه جهان آرا

تهران - ۱۳۹۰

سرشناسه	: جهان‌آرا، مرضیه
عنوان و نام پدیدآور	: گیلدا / مرضیه جهان‌آرا
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	: ۸۲۴
شابک	: 2 - 037 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۷ گک ۲۶۲۳ هـ / ۸۰۱۱ PIR
رده‌بندی دیوبی	: ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۵۹۵۸۹۵

## فصل اول

می‌خوام چشم‌هامو باز کنم ولی پلک‌هام خیلی سنگین هستن و توان ایستادگی و بازماندن ندارند. بالاخره به‌هزار زحمت چشم‌هامو باز می‌کنم. همه‌جا تاریکه و هیچی نمی‌بینم ولی نه... داره روشن می‌شه. آروم آروم پلک‌های سنگینم بسته شدن؛ انگار وزنه‌ای بهشون بسته باشند. نمی‌دونم چه مدت طول کشیده تا بالاخره تونستم پلک‌هامو باز کنم. این بار می‌تونستم واضح‌تر از قبل اطرافم رو ببینم. همه‌جا سفید بود حتی رنگ دیوار اتاق. صدای ناآشنایی رو می‌شنیدم. گیج و منگ بودم. صدای پایی رو به‌وضوح می‌شنیدم. صدا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد تا این‌که یه دختر جوون با روپوش سفید بالای سرم اومد. وقتی دید چشم‌هامو باز کردم خیلی خوشحال شد و با سرعت از اتاق بیرون رفت. به اطرافم با دقت نگاه کردم. یه روپوش آبی‌رنگ تنم بود و روی تخت خوابیده بودم و سرم به‌دست داشتم. درد خیلی شدیدی توی سرم احساس می‌کردم. دستم رو به‌طرف سرم بردم؛ سرم باندپیچی شده بود. می‌خواستم روی تخت بشینم ولی توان نداشتم. بزم صدای پا شنیدم. این بار یک نفر نبود صدای چندتا گام بلندرو می‌شنیدم که با عجله به‌طرف من می‌اومدن. مردی با روپوش سفید همراه با همون دختر و چند تا دختر جوون دیگه بالای سرم اومدن. همه لبخندی از سر رضایت برلب داشتن. مرد با همون

نشر علی: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ — ۶۶۴۹۱۸۷۶

### گیلدا

#### مرضیه جهان‌آرا

چاپ اول: بهار ۱۳۹۰

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: گلبان

صحافی: صدف

ویراستار: ع. لطیفی

نمونه‌خوان اول: ازیتا حسن‌نوری

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

طرح جلد: کانون تبلیغاتی شیوا

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۲ - ۰۳۷ - ۱۹۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸

آدرس وب‌سایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

۱۷۰۰۰ تومان

لبخند گرم و مهربونی که بر لب داشت گفت:

– خوبی دخترم؟!

می خواستم جوابش رو بدم ولی انگار مغزم از تمام واژه‌ها خالی شده بود. هرچی دنبال کلمه‌ای می‌گشتم تا جواب بدم فایده‌ای نداشت. زیونم سنگین بود. مغزم خالی خالی شده بود. دکتر متوجه‌ی حالم شد و گفت: – نمی‌خواد چیزی بگی عزیزم؛ فقط با باز و بستن چشم‌هات بهم بفهمون که حالت خوبه، باشه خانم!

چشم‌هامو بستم و نشون دادم که متوجه حرفاش شدم. بعد از معاینه به پرستار چندتا نکته تذکر داد و لبخندی بر لب نشوند و گفت:

– خدارو شکر دخترم! هیچ مشکلی نداری. نگران بودم که برای عصب‌های حسیت اتفاقی رخ داده باشه که اونم شکر خدا سالم سالم بود. حالا یه مُسکن بهت تزریق می‌کنن تا کمی استراحت کنی. اون وقت دیگه پر از انرژی می‌شی و می‌تونی راحت حرف بزنی.

بعد از خارج شدن دکتر از اتاق، پرستار مسکنی رو بهم تزریق کرد. چند دقیقه‌ای طول کشید تا مسکن اثر گذاشت. دوباره پلک‌هام سنگین شدن و به خواب عمیقی فرو رفتم. نمی‌دونم چند ساعتی استراحت کردم. وقتی چشم باز کردم، پسر جوونی بالای سرم ایستاده بود. با دیدن چشم‌های باز من لبخندی مهربان بر لب نشانده و صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و گفت:

– خوبی عزیزم؟

با وحشت خودمو کنار کشیدم. حسابی جا خورد و خودش رو کنار کشید. خودش رو نباخت و با همون لبخند قبلی گفت:

– از دستم ناراحتی گیلدا جون؟

چندبار کلمه‌ی گیلدارو توی ذهنم تکرار کردم ولی هیچی به خاطر

نمی‌اومد؛ حتی پسر جوون رو نمی‌شناختم. پسر جوون با نگرانی از اتاق خارج شد و با دکتر برگشت. دکتر لبخندی بر لب نشوند و گفت:

– ناقلا از همین حالا می‌خوای واسه عاشقت ناز کنی، خیالت راحت بدون ناز کردن هم خریدار داری!  
دکتر ادامه داد:

– یعنی پسر عمه‌ی مهربونت رو نمی‌شناسی؟!

با سردرگمی گفتم:

– من هیچی یادم نمی‌یاد. اصلاً من چرا این‌جام؟!

دکتر چشمکی برام زد و گفت:

– دیدی خانم خواستن توانستن است. وقتی بتونی به این خوبی حرف بزنی پس آروم آروم می‌تونی همه‌چیز رو به‌یاد بیاری. ولی الحق صدات هم مثل صورتت زیباست. این آقا حامی حق داره عاشق و گرفتارت باشه...

هنوز حرف دکتر تمام نشده بود که زن و مردی سراسیمه وارد اتاق شدن. با دیدن من زن ناله‌کنان به‌طرف تختم اومد. از ترس داشتم قالب تهی می‌کردم. زن محکم منو در آغوش کشید و با سوز ناله می‌کرد و اشک می‌ریخت. تقلا می‌کردم خودم‌رواز آغوش زن بیرون بکشم که مرد هم اضافه شد. همون جور که اشک می‌ریخت رو به‌حامی کرد و گفت:

– این جوری مواظب دخترم بودی؟ آخه چرا این اتفاق افتاد؟!

دکتر به‌موقع به‌فریادم رسید و زن و مرد رو ازم جدا کرد. در حالی که نفس نفس می‌زدم به‌دکتر نگاه کردم و گفتم:

– دکتر اینا از جون من چی می‌خوان؟! اینا کی هستن؟ چرا این جور می‌کنن؟

– نترس دخترم اینا پدر و مادرت هستن.

با تعجب گفتم:

— پدر و مادرم؟

زن و مرد با تعجب فراوان بهم نگاه کردن. زن رو به دکتر کرد و گفت:

— دکتر دخرتم چی می‌گه؟! معنی حرفاش چیه؟

حالا نوبت مرد بود. مثل این‌که مقصر اصلی پسر رو می‌دونست. رو

به حامی کرد و گفت:

— حامی، گیلدا چی می‌گه؟! نکنه اینم بازی جدید تونه؟!!

دکتر رو به بابا کرد و گفت:

— نگران نباشید آقای ستایش حال دخترتون خوب می‌شه. دچار

فراموشی شده. انشاءالله خیلی زود حافظه‌ش رو به دست می‌پاره اصلاً

نگران نباشید.

پدرم قانع نشد و گفت:

— من می‌دونم اینم نقشه‌ی جدیدشونه حرف‌هاشون رو باور نکنید

دکتر.

مادرم با عصبانیت رو به مرد کرد و گفت:

— ستار این حرف‌ها چیه داری می‌زنی یه نگاه به رنگ و روی دخترمون

بنداز.... آخه مرد چرا این قدر بدبینی؟

— شهره آخه...

— آخه نداره ستارا!

بابا رو به حامی کرد و گفت:

— چه جووری این حادثه اتفاق افتاد.

حامی که سرش رو پایین انداخته بود، آروم و شمرده گفت:

— دایی جون با یه نیسان تصادف کردیم.

بابا، با شک و تردید به صورت حامی نگاه کرد و گفت:

— پس چرا تو چیزیت نشده؟

حامی به زحمت آب دهنش رو قورت داد و گفت:

— دایی جون من کمر بند بسته بودم. هرچی به گیلدا اصرار کردم

کمر بندش رو نبست. وقتی تصادف کردیم سرش محکم به شیشه خورد...

دکتر با عصبانیت رو به همه شون کرد و گفت:

— این جا جای این حرف‌ها نیست. نمی‌بینید داره چه جووری نگاتون

می‌کنه. با این حرف‌ها تون اضطراب رو بهش منتقل می‌کنین.

هرچی می‌گفتن برای من غریب بود. حسابی عصبانی شده بودم. از

شدت کلافگی دلم می‌خواست فریاد بزنم. بدتر از همه این بود که اصلاً

نمی‌تونستم باور کنم این زن و مرد پدر و مادرم هستند. دست دکتر رو

محکم گرفتم و گفتم:

— دکتر کمک کن من هیچی یاد نمی‌یاد. از حرفاشون سردر نمی‌یارم

این آدم‌هارو نمی‌شناسم. من هیچی یاد نمی‌یاد... هیچی... چرا

این جووری شدم...

صدام تبدیل به فریاد شده بود. هیچی نمی‌فهمیدم فقط دلم

می‌خواست فریاد بزنم. با تزریق مسکن آروم شدم و از دنیایی که همه

چیزش برام غریبه بود برای چند ساعتی راحت شدم. وقتی به هوش

اومدم، منو برای آزمایش بردن، نوار مغزی سی‌تی اسکن گرفتن. وقتی

دکتر از سالم بودنم اطمینان حاصل کرد، اجازه‌ی مرخصی داد. اون زن

(مادرم) اومد کمک کنه لباس هامو عوض کنم که فریاد کشیدم و گفتم:

— دست به من نزن. من باهاتون هیچ‌جا نمی‌یام. اصلاً شما کی هستین؟

از کجا معلوم شما راست گفته باشید و پدر و مادر من باشید؟

اشک‌های مادرم فرو ریخت و گفت:

— گیلدا! عزیزم تو دخترمی، عزیزمی. باید بریم خونه. اون‌ها آروم آروم

حالت خوب می شه. بالاخره همه چیز یادت می یاد. هم من، هم پدرت و هم حامی.

با حرف های مامان قانع نشدم و داد و هوار راه انداختم. دکتر وارد اتاق شد و دستم رو گرفت و گفت:

— چیه خانم خوشگله، بیمارستان رو، روی سرت گذاشتی.

بعد رو به مامان کرد و گفت:

— خانم ستایش می شه لطف کنید منو با این خانم خوشگل تنها بذارید.

مامان همون جور که اشک هاشو پاک می کرد گفت:

— چشم آقای دکتر.

بعد از خارج شدن مامانم دکتر با محبت به صورتم نگاه کرد و گفت:

— دخترم فکر می کنی یه غریبه بتونه واسه کسی که نمی شناسه

این جوری اشک بریزه؟

جوابی واسه گفتن نداشتم. دوباره دکتر گفت:

— فکر می کنی ما اجازه می دیم بیماری که هویت خودش رو نمی دونه

همین جور الکی بدیم دست هرکسی که از راه رسید؟ نه دخترم ما مدارکشون رو دیدیم که داریم اجازه می دیم که تورو با خودشون ببرن.

— از کجا معلوم مدارکشون واقعی باشه؟

— نگران نباش خانم ترسو این جا همه چیز درست بررسی می شه.

خیالت راحت باشه. این زن مهربون مادر واقعی تو را و هیچ کلکی هم تو

کارشون نیست. با خیال راحت برو. درضمن اگر دیدی خطری تهدیدت

می کنه این شماره ی تلفن منه. باهام تماس بگیر فوراً خودم رو بهت

می رسونم. الانم خیالت راحت راحت. برو سر خونه و زندگی. بعد هم

مرتب بیا پیشم تا به کمک خدا حافظه ات رو به دست بیاری.

با عجز گفتم:

— دکتر بالاخره من می فهمم کی هستم؟

— آره خانم کم طاقت. فقط باید کمی صبر و حوصله داشته باشی

اون وقته که نوزادی خودت رو هم به یاد می یاری. فقط چی، باید حوصله به خرج بدی.

با حرف های دکتر کمی آرام شدم. بعد از خارج شدن دکتر مادرم وارد

اتاق شد. کمک کرد لباس هام رو عوض کنم. فقط بهش خیره شده بودم.

آخه مگه می شه آدم کسی رو که بزرگش کرده شناسه؟! مادری که تمام

وجودش رو پای بزرگ کردنم گذاشته... خدایا کمک کن دیگه دارم از این

وضعیت کلافه می شم. خدایا فقط خودت می تونی کمک کنی و بس.

وقتی روسری رو روی سرم انداخت صورتم رو بوسید و گفت:

— الهی قربونت برم چه قدر ناز شدی عزیزکم.

سرد و بی روح فقط به چشم های مهربونش خیره شدم. کمک کرد تا از

تخت پایین اومدم. بعد دستم رو با محبت گرفت و نگاهی سرشار از مهر

مادرانه بهم انداخت و گفت:

— بریم عروسک نازم که بابات دلش برات یه ذره شده.

وقتی در اتاق رو باز کرد بابا، با حامی پشت در بودن. مثل مرده ای

متحرک بودم. مرده ای که هیچ اراده ای از خودش نداشت. بابا طرفم اومد

محکم منو تو آغوشش فشرد و گفت:

— خوبی بابا؟ خدا به جوونی خودت و به ما رحم کرد.

حامی سعی می کرد نگاهش رو ازم بدزده. همیشه به زمین خیره

می شد. مامان زنی بود زیبا، با چشم و با ابرویی مشکلی و درشت و

موهایی رنگ شده که زیر روسری پنهانش کرده بود. بابام هم چهره ی

معمولی و جذابی داشت. فقط موهای جلوی سرش کمی ریخته بود و

زمینه ی سرش رو خالی نشون می داد. حامی هم از زیبایی بهره ی زیادی

حامی کنترل رو برداشت و چند ثانیه بعد صدای موزیک شادی توی فضای ماشین پیچید. مامان و بابا و چند دقیقه‌ای یکبار برمی‌گشتن و بهم نگاهی می‌انداختن و لبخندی گوشه‌ی لبشون می‌نشوند. حامی جلوی یک آمبیوه فروشی نگه داشت. چند دقیقه طول کشید تا با چند لیوان آمبیوه برگشت. به مامان و بابا تعارف کرد. بعد با نگاهی مهربون منو مخاطب قرار داد و گفت:

– هیچ وقت نمی‌شه از این خیابون بگذریم و تو آب زرشک هوس نکنی. بخور؛ می‌دونم هنوزم خیلی دوست داری.

با تردید لیوان رو از داخل سینی برداشتم و جرعه‌ای نوشیدم. طعم ترش آب زرشک اشتها رو برای نوشیدن جرعه‌ای دیگه تحریک کرد. با ولع تمام لیوان آب زرشک رو سرکشیدم. همه با دیدن اشتها توی خوردن آب میوه خندیدن. حامی گفت:

– می‌دونستم هنوزم ذائقه‌ت همونه که بود.

لیوان‌های خالی آب میوه رو درون سینی گذاشت و برد تا تحویل بده. وقتی برگشت با سرعت ماشین رو به حرکت درآورد و از پیچ و خم خیابون‌ها گذشت. بعد از پیچ و خم‌های زیاد ماشین جلوی یه در بزرگ آهنی سیاه رنگ متوقف شد. با زدن بوق در خانه باز شد. مردی میانسال هنگام ورودمون به‌خونه برای احترام خم شد. حامی بوقی زد و با سرعت وارد خونه شد. ماشین با سرعت از لابه‌لای انبوهی از درختان سر به‌فلک کشیده گذشت. خدای من هرچی ماشین پیش می‌رفت به‌انتها نمی‌رسید. ماشین کنار حوض فواره دار بزرگی متوقف شد. حامی خودش در ماشین رو باز کرد. از ماشین پیاده شدم. با حیرت به اطرافم نگاه می‌کردم. تا چشم کار می‌کرد درخت بود و گل، صدای پرنده‌های سرمست از این همه زیبایی، صدای فرو ریختن قطره‌های آب از دهان پری دریایی؛ مجسمه‌ی

برده بود. موهای خرمایی نسبتاً بلند که اکثراً روی پیشونیش پریشون بودن. با چشم‌هایی درشت و میشی ابروهایی پهن و کشیده و بینی عقابی. لب‌هایی که با ترکیب صورتش هم‌خوانی داشتند. بی‌هدف دست در دست بابا به‌طرف در خروجی می‌رفتم. ترس و دلهره‌ی عجیبی داشتم از این‌که قرار بود با کسانی زندگی کنم که هیچ خاطره‌ای از سال‌هایی که باهاشون زندگی کرده بودم به‌خاطر نمی‌آوردم. وحشت عجیبی به‌دلم افتاده بود. بابا دستم رو به‌گرمی فشار داد و گفت:

– نگران نباش دخترم؛ زود خوب می‌شی. دکتر گفت موقتیه. نگران نباش. الان می‌ریم خونه حتماً اون جارو به‌یاد می‌یاری. تو همیشه عاشق باغ اون خونه بودی. یادته به‌باغچه‌ی خونه می‌گفتی «بهشت گیلدا»

فقط واژه‌هایی رو که از ذهن بابا خارج می‌شد می‌شنیدم و هیچ درکی نسبت بهشون نداشتم. به‌طرف ماشین رفتیم. یه ماشین مدل بالای مشکی رنگ. حامی پشت فرمون جا گرفت. من و مامان روی صندلی عقب نشستیم. بابا هم صندلی جلورو برای نشستن خودش انتخاب کرد. پس با این ماشین و لباس‌های زیبایی که به‌تن دارن و طلاهای گرون‌قیمتی که مامان به‌سر و گردن داره حتماً از اوضاع مال خوبی برخوردار هستیم. با استارت حامی ماشین با سرعت از پارکینگ بیمارستان خارج شد. به‌شهر، آدم‌هاش با تعجب نگاه می‌کردم. این‌ها هم برام غریب بودن. چه توقع بسی جایی دارم. وقتی پدر و مادرم رو به‌خاطر ندارم می‌خوام شهر و آدم‌هاش برام آشنا باشن. متوجه‌ی نگاه حامی از توی آینه به‌خودم شدم نگاهش پر از غم و اندوه بود. حتماً به‌خاطر این‌که اون مسبب اتفاق افتادن اون حادثه بوده ناراحته. از وقتی که دیدمش خیلی گرفته و غمگین بود.

بابا گفت:

– حامی، دایی جون یه آهنگ شاد بذار دلمون گرفت.

بزرگ حوض حسابی منو سرذوق آورده بود. بابا رو به من کرد و گفت:

— معلومه هنوزم بهشت گیلدارو دوست داری.

— این جا خیلی قشنگه آقا...

بابا با شنیدن این کلمه ابروهاش رو درهم کشید و گفت:

— آقا نه دخترم، بابا، تو همیشه منو بابا صدا می زدی حالا هم باید

همون جور صدام بزنی عزیزم. باشه؟

با تکون سر حرفش را تأیید کردم. چنان محو تماشای اطراف شده

بودم که برای چند دقیقه ای غم ویران کننده ای که وجودم رو به بازی گرفته

بود به دست فراموشی سپردم. بابا دستش رو دورگردنم انداخت و با هم از

مسیر سنگ فرش شده به راه افتادیم. حامی پشت سرمون آروم راه

می اومد. برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. مثل دفعه های قبل سرش

پایین بود و به فکر فرو رفته بود. بوته های گل سرخ دو طرف سنگ

فرش هارو احاطه کرده و جلوه و جلای خاصی به فضا بخشیده بودند.

به طرف بوته ی گل سرخ رفتم. بابا چندتا شاخه گل سرخ چید و بهم داد و

گفت:

— عاشق این گل های رز هستی. به خواست خودت شمشادهارو

جابه جا کردیم و به جاش بوته های گل سرخ کاشتیم.

مامان و حامی خیلی ساکت بودن. انگار غم خیلی بزرگی توی دلشون

داشتند. شاید بابا غم هم داشت ولی سعی می کرد به روی خودش نیاره.

چنان محو تماشای گل ها بودم که متوجه ی عمارت بزرگی که روبروم واقع

شده بود نشدم. مامان سکوتش رو شکست و گفت:

— اینم کاخ کسرای ماست. وقتی کسری برادرت فوت شد، چند وقت

بعدش ما او مدیم به این خونه. اون وقت تو اسمش رو کاخ کسری گذاشتی

می بینی تو زمستون هم سرسبز و زیباست چون خیلی بهش رسیدگی

می شه.

دوباره به فکر فرو رفتم. پس من برادری به نام کسری داشتم که مرده.

بیچاره کسری. هزارتا سؤال توی ذهنم مطرح شد که باید جواب

همه شون رو به دست می آوردم. واقعاً این جا خونه نبود. حق داشتم

اسمش رو کاخ کسری بذارم. خونه ی چند طبقه ای که نمایی با سنگ های

سفید داشت و به جلوه و شکوهش بیشتر می افزود. با پنجره هایی دودی

رنگ که تعدادشون خیلی زیاد بود. از چند پله ی مرمرین بالا رفتیم. در

ساختمان هم مثل شیشه ی پنجره ها دودی بود. ستون های گچ بری شده ی

شیکی جلوی ایوان خانه قرار داشت. واقعاً همه چیز زیبا و جالب بود.

وارد ساختمان شدیم. از وسعت خانه دهنم از تعجب باز مونده بود. مثل

میدان بزرگ شهر وسعت داشت. یعنی واقعاً این خونه برای زندگی ما

چند نفر خیلی بزرگ نبود؟ هر قسمت خونه با یک سرویس جداگانه از

مبل و کاناپه آرایش داده شده بود. قالیچه های نفیسی روی پارکت های

سفید انداخته شده بود. دیوارها با تابلو فرش هایی از چهره های زنان

زیبارو پر شده بود. گوشه و کنار خانه پر از مجسمه های بزرگ قیمتی بود.

بابا با صدای بلند خندید و گفت:

— این فراموشی یه لطف بزرگ برات داشت. اونم این بود که همه چیز

دوباره برات رنگ تازه ای داره. کاش زندگی از دریچه ی نگاه من هم تازه

می شد.

رو به مامان کردم و پرسیدم:

— من خواهر و برادر دیگه ندارم؟

— نه عزیزم فقط کسری برادر بزرگترت بود که اونم...

مامان دیگه نتونست طاقت بیاره و اشک هاش فرو ریخت. شاید اگه

منم کسری رو به خاطر می آوردم دلم می سوخت و اشک هام می ریخت.

بابا با صدای بلندی اسم فریبارو صدا زد و بعد زنی میانسال و لاغر اندام با لباس های سفید و مرتب وارد سالن شد و با احترام احوالپرسی کرد و ورودم رو به خونه تبریک گفت.

بابا رو به فریبا کرد و گفت:

— می خوام برای امشب یه جشن خیلی بزرگ بگیرم تا همه فامیل دور هم جمع بشیم.

مامان رو به بابا کرد و گفت:

— ستار بهتره این جشن رو واسه ی فردا شب بذاریم تا اون وقت گیلدا کمی به محیط عادت کرده. این جواری خیلی براش بهتره.

— چشم خانم هرچی شما دستور بفرمایید.

بابا نگاهی به فریبا انداخت و گفت:

— فریبا پس دیگه فردا باید سنگ تمام بذاری.

— خیالتون راحت آقا.

همین جور که با کنجکاوی به اطراف نگاه می کردم از مالیده شدن یه جسم نرم به پاهام از ترس به هوا پریدم و جیغ بلندی کشیدم. به دنبال فریاد من صدای شلیک خنده ی همه به هوا بلند شد. حامی گربه سفید و پشمالویی را که از صدای فریاد من ترسیده بود بغل کرد و گفت:

— اسمش پشمالو را گربه ی عزیزت که بدون اون نمی تونستی زندگی کنی. ببین چه با حسرت نگات می کنه. فهمیده که تو برگشتی اومده استقبال.

حامی پشمالورو به طرف من گرفت. با ترس پشمالورو گرفتم. وقتی پشمالو تو آغوش من جا گرفت سرش رو به سینه م مالید و شروع به میو میو کرد. بعد دستم رو به نشانه ی بوسیدن زیون کشید. وقتی پشمالو توی بغلم جا گرفت احساس خوبی پیدا کردم ولی خیلی ناراحت بودم. آخه یه گربه

تونست منو بشناسه ولی من...

بابا رو به حامی کرد و گفت:

— حامی جون برو اتاق گیلدارو نشونش بده تا لباس هاشو عوض کنه.

حامی نگاهی به من انداخت و حرکت کرد. منم پشت سرش راه افتادم.

از پله های مرمری شیکی که نرده شون هم از مرمر سفید ساخته شده بود بالا رفتیم. راهرو بزرگ و طولی رو که مربوط به طبقه ی دوم می شد بهم نشون داد و گفت:

— اتاق من در این طبقه قرار داره و اتاق مامان و بابات در طبقه ی پایینه.

اتاق تو هم طبقه ی بالاست.

باز هم از پله های مارپیچ طبقه ی دوم بالا رفتیم. توی این طبقه هم راهروی بزرگ و طولی قرار داشت که به چندتا در ختم می شد. حامی در اولین اتاق رو باز کرد. از من خواست وارد اتاق بشم. تعجب کردم. اصلاً اسم اتاق نمی شد روش گذاشت. مثل یک آپارتمان مجزا بود. حامی اولین دررو گشود که شامل سرویس ها می شد. در بعدی متعلق به کتابخونه ای می شد که پر از کتاب بود و چند کاناپه برای استراحت و مطالعه. و بعد سالن بزرگی که یک تخت خیلی بزرگ توش قرار داشت. دورتا دور تخت با پرده ی حریر سفید و شیکی پوشیده شده بود. اتاق نورگیر و دلپذیری بود. یک سرویس کاناپه ی سفید هم در گوشه ی اتاق قرار داشت و دری بزرگ که رو به بالکن باز می شد. حامی دررو باز کرد و وارد بالکن شدیم. از این بالا منظره ی باغ واقعاً تماشایی بود. انگار همه چیز تو این خونه رویایی بود. همه ی قسمت هایی از باغ که ندیده بودم از این جا قابل دیدن بود. درختچه های گل زرد در قسمت غرب قرار داشت که عطر مست کننده ی گل هاشون به این جا هم می رسید و شامه ام رو نوازش می داد. پشمالورو زمین گذاشتم. فوراً به طرف تخت کوچولویی که پایین تخت من قرار

داشت رفت و دراز کشید. حامی به حیرت من خندید و گفت:

— پشمالو گوشه گوشه گوشتی این خونه رو بهتر از من می شناسه.

باز هم هاله‌ای از غم صورتش رو پوشوند و گفت:

— من می‌رم پایین لباسم رو عوض کنم تو هم لباست رو عوض کن و بیا پایین تو سالن.

— ممنونم.

— خواهش می‌کنم.

هنگام خروج از اتاق برگشت و به صورتم نگاه کرد و گفت:

— کمد لباس سمت راسته.

— مرسی.

دیگه چیزی نگفت و از اتاق خارج شد.

به طرف سمت راست اتاق رفتم کمد دیواری هم‌رنگ دیوار صورتی بود. اگر چند رگه‌ی طلایی نداشت پیدا نبود. در کمد رو گشودم. از دیدن اون همه لباس حسابی تعجب کردم. در کمد کناری رو باز کردم چند قفسه کفش‌های مختلف، کمد بعد کیف و... به هزار زحمت از بین لباس‌ها پیراهن و شلوار زرشکی رنگی رو بیرون آوردم. پوشیده‌ترین لباسی که از بین اون همه لباس تونستم پیدا کنم. پس با این همه شواهد از حجاب درستی هم برخوردار نبودم. پس چرا بیرون باید روسری و لباس با حجاب می‌پوشیدم ولی توی خونه؟ وقتی نتونستم به جوابی برسیم، روپوشم رو درآوردم و بلوز و شلوارم رو پوشیدم. جلوی میز توالت مرمری بزرگم نشستم و موهامو که خیلی بلند و مشکی بودن شانه زدم. توی آینه به صورتم نگاه کردم. رنگ و روم پریده بود، ابرو هام نازک و کشیده و چشم‌های بادامی و مشکی به رنگ شب بود. بینی‌ام نسبتاً قلمی و لب‌های کوچیک و گوشت‌آلود سفیدی صورتم رو پوشونده بود روی هم رفته

به‌گردی صورتم می‌اومدن. از بلندی موهام لذت بردم. پس هنوز بعضی حس‌های قدیمی در وجودم بودند. اگر موی بلند دوست نداشتم که تا این حد نمی‌ذاشتم بلند بشن. موهام رو با یک کش مو بستم. می‌خواستم به طرف سالن برم که متوجه دمپایی‌های روفرشی شدم که پشت در قرار داشتند. اون‌هارو پام کردم پشمالو وقتی دید عزم رفتن دارم میومیو کنان خودش رو بهم رسوند و از گوشه‌ی در زودتر از من خارج شد. لبخندی بر لب نشاندم و از اتاق خارج شدم. واقعاً این خونه واسه‌ی ما چهار نفر آدم خیلی بزرگ بود. توی این خونه چندین خانواده می‌تونستند زندگی کنند. با همین افکار از پله‌ها پایین رفتم. وقتی به سالن رسیدم. حامی زودتر از من رسیده بود. همه سرتا پام را خریدارانه نگاه می‌کردند. از طرز نگاهشون خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم بابا، با صدای بلند خندید و گفت:

— حالا شدی دختر خودم. بیا کنار خودم بشین عزیزم.

کنار بابا نشستم. اصلاً احساس خوبی نداشتم. خودم رو حکم غریبه‌ای می‌دیدم که چند روزی این‌جا مهمونه. پشمالو تند و سریع از کاناپه بالا اومد و روی پام خوابید. مامان هم کنارم نشست و گفت:

— از اتاقت خوشت اومد دخترم؟!!

— خوب بود خانم.

نگاه مامان طوری بهم بود که دستپاچه شدم و گفتم:

— ما...مان.

حامی خندید و گفت:

— زن‌دایی دیدی چه جور ازتون حساب برد!

مامان پیدا بود که حسابی از کلمه‌ای که گفته بودم دلگیر شده بود. ولی

آخه چه توقعی ازم داشتند؟ من که هنوز خودم رو هم نمی‌شناختم. بابا

دستم رو گرفت و گفت:

– ولی حیف شد قبل از امتحانات این اتفاق افتاد، حالا طوری نشده عزیزم انشاء... دوباره از اول شروع می‌کنی.

با چشم‌هایی گشاد شده به‌بابا نگاه کردم و گفتم:

– مگه من دانشگاه هم می‌رفتم!؟

بابا لبخندی بربل نشانید و گفت:

– پس چی خانم. رشته‌ی معماری همونی که واسه رسیدن بهش واسه خودت شبانه‌روز نداشتی.

توی ذهنم کلمه‌ی معماری رو تکرار کردم ولی بازم فایده‌ای نداشت. پس من الان از درس‌هایی که خونده بودم هم چیزی یاد نمی‌یاد. دیگه داشتم به‌مرز جنون می‌رسیدم. گذشته و آینده‌ی من با اون تصادف به کلی نابود شده بود. کسی که حتی اسم وفامیل خودش رو هم یاد نداشته باشه فقط حرف‌های دیگران رو بشنوه و حتی نتونه باورشون کنه. توی دلم پر از ترس و دلهره از آینده از خودم از این شرایطی که برام ایجاد شده بود. حالا هم گیلدا ستایش دانشجوی رشته‌ی معماری. وای خدای من هیچ‌کس رو توی این مخمصه‌ای که من گرفتارش شدم ننداز. این زندگیه نه این به مرگ تدریجی‌یه. خرد شدن آروم و بی صداست. یه صدای خفه توی گلو که اجازه‌ی رها شدن نداره. با صدای حامی به‌خودم اومدم.

– گیلدا نگران نباش همه چیز یادت می‌یاد. انشاءالله می‌ری دانشگاه اون‌جا شاید همه چیز یادت بیاد.

نفس هام به‌شمارش افتاده بودن. به‌سختی فراوان آب دهنم رو فرو دادم گفتم:

– شاید، شاید... این کلمه کی می‌خواد دست از سرم برداره. این شاید داره منو به‌نیستی می‌کشه. گفتید می‌یام خونه شاید یه چیزی یادم بیاد ولی دیدید فایده نداشت. می‌دونم دانشگاه رفتنم هم فایده نداره. من که

چیزی یادم نیست برم چی بخونم. من حتی اسم و فامیلم رو از شما شنیدم...

دیگه نتونستم ادامه بدم و بغضم ترکید. مامان منو بغل زد و گفت:

– دخترم طاقت داشته باش. خدارو شکر سالمی و داری نفس می‌کشی این بزرگ‌ترین نعمتیه که الان در اختیار داری. حافظه‌ت هم برمی‌گرده عزیزکم نگران نباش. هرچی دلت می‌خواد از گذشته بدونی خودمون بهت می‌گیم.

وقتی کمی آروم شدم به‌صورت غمزده شون نگاه کردم. شاید من این حق رو نداشتم که یک‌طرفه به‌قاضی برم و فقط خودم رو ببینم. بالاخره اون‌ها هم از این وضعیت من در عذاب بودند. اصلاً نشستن توی اون محیط برام قابل تحمل نبود. اجازه خواستم به‌اتاقم رفتم. پشمالو تند و سریع دنبالم اومد. وقتی وارد اتاق شدم خودم رو روی تخت انداختم و با صدای بلند شروع به‌گریه کردم. دلم حسابی گرفته بود. ندونستن گذشته، فراموش کردن خاطرات تلخ و شیرین که واسه‌ی همه‌ی مردم مهم هستند. بالاخره آدم‌ها با خاطراتشون زنده هستن. این خاطرات هستن که به‌آدم کمک می‌کنن خودشون رو نسبت به‌آینده آماده کنن و بتونن پله‌های ترقی رو یکی یکی طی کنن. اما برای من آینده یعنی راه رفتن روی آب که پایانی جز غرق شدن نداره. من با فراموش کردن گذشته‌ام توی آینده‌ای که در راه بود غرق بودم. چند ساعتی به‌حال اسفناک خودم اشک ریختم. تا کمی حالم بهتر شد. بلند شدم و به‌طرف کتابخانه‌م رفتم. از توی قفسه‌های کتاب یک رمان بیرون کشیدم. روی کاناپه نشستم و کتاب رو ورق زدم. صفحه‌ی اول نوشته شده بود: «تقدیم به‌خواهر مهربونم گیلدا»

و با امضای قشنگی نوشته بود کسری. کسری برادرم بود من حتی نمی‌دونستم کسری چند سال از من بزرگ‌تر بود. اصلاً چرا به‌این زودی

مرد؟ دوباره هزارتا سؤال و چرا توی ذهنم نقش بست. من حتماً باید آلبومی داشته باشم. بلند شدم و توی تک تک کمدهارو گشتم هرچی می‌گشتم کمتر می‌یافتم. تا بالاخره یه عکس از خودم و یه پسر جوون پیدا کردم. پسری که خیلی شبیه من بود و با محبت دستش رو دور گردنم حلقه کرده بود. پشت عکس نوشته شده بود:

«کسری تا زنده‌ام هرگز فراموشت نمی‌کنم تو هنوز در قلب من زنده‌ای و جاویدان خواهی ماند»

پس این پسر جوون برادر من کسری بود. آخه جوونی به‌این زیبایی چرا باید به‌این زودی مرده باشه. عکس رو، روی سینه‌م فشردم. احساس محبت عجیبی به‌این عکس پیدا کرده بودم گویی که واقعاً مهرش در قلبمه. با این که حافظه‌م رو از دست دادم وجود داشت. به‌حال جوونی برادر ناکامم اشک ریختم. عکس کسری رو بالای تختم گذاشتم مثل گنجشکی که پیدا کرده بودم برام ارزش داشت. بعد کتابی رو که برام یادگار گذاشته بود شروع به خواندن کردم. چند ساعتی با کتاب سرگرم شدم. با صدای در اتاق روی تخت نشستم با گفتن بفرمایید، حامی وارد اتاق شد. دستی به موهاش کشید و گفت:

— مزاحم که نشدم؟

— نه.

از روی تخت پایین اومدم و به‌طرف کاناپه‌ها رفتم. حامی رو دعوت به‌نشستن کردم. و بعد خودم روی کاناپه‌ی روبه‌روش نشستم. به‌صورت‌م خیره شد و گفت:

— بهتر شدی گیلدا؟!!

— آره کمی بهتر شدم. حامی می‌تونم یه سؤال ازت بپرسم؟

— صدتا سؤال بپرس.

— می‌شه درباره‌ی کسری برام بگی. اصلاً چرا به‌این زودی مرد؟  
— فکر کنم الان برای دونستنش خیلی زود باشه. روحیه‌ت خراب می‌شه. بذار چند وقت دیگه مفصل برات تعریف می‌کنم.  
— چرا می‌خواهی طفره بری حامی؟ خب بگو نمی‌خوام جواب بدم. من الان باید بدونم. این حق منه که بدونم چرا برادری که این قدر منو دوست داشت از بین رفت.

حامی آب دهنش رو قورت داد و گفت:

— کسری ۱۰ سال از تو بزرگ‌تر بود و ۵ سال از من. اگه کسری نبود شاید من نمی‌تونستم خودرو با شرایطی که بعد از مرگ پدر و مادرم برام ایجاد شده بود وفق بدم. کسری با محبت‌هاش منو به‌زندگی امیدوار کرد؛ گرچه اونم خیلی از من بزرگ‌تر نبود. من ۵ ساله بودم که پدر و مادرم توی یک تصادف وحشتناک کشته شدند. اون موقع تو هنوز دنیا نیومده بودی. کسری ۱۰ ساله بود. دایی ستار منو زیر بال و پر خودش گرفت و مثل بچه‌های خودش بزرگ کرد. حتی همراه کسری برای ادامه‌ی تحصیل فرستاد اسپانیا. بالاخره کسری یه برادر واقعی برای من بود. تو ۱۷ سالت بود. کسری تازه عاشق مهسا شده بود. یه دختر زیبا و مهربان که توی اسپانیا بزرگ شده بود. پدر و مادرت برای خواستگاری اومدن اسپانیا. هردو خانواده موافق بودند. همه چیز برای مراسم عروسی آماده بود تا این‌که دوازده روز قبل از عروسی توی دانشگاه یه دیوونه‌ی روانی که قبلاً عاشق مهسا بود اومد و می‌خواست مهسارو هدف بگیره که کسری خودش رو هدف قرار داد و مانع اصابت گلوله به‌مهسا شد و اون تیر...

بغض گلوی حامی رو گرفت به‌زحمت ادامه داد:

— کسری عاشقانه زندگی کرد و عاشقانه هم مرد. بعد از اون ماجرا

مهسا حالت طبیعی‌ش رو از دست داد و روانی شد. چندماه بعد هم توی

آسایشگاه خودکشی کرد. گیلدا! نمی‌دونی از دست دادن جواهری مثل کسری چه قدر سخته.

اشک‌های منم فرو ریختن. خدایا من باید الان برادری مثل کسری داشته باشم تا توی این شرایط بهش تکیه کنم. از دردی که روی دلم تلمبار شده باهاش حرف بزنم. برادری که همه به‌خاطر مهربونیش و خوبیش حاضر بودن جونشون رو هم فدا کنند. اشک‌هامو پاک کردم و گفتم:

– کی این اتفاق افتاد؟

– ۳ سال پیش.

– بیچاره کسری، حق اون مرگ نبود.

– بالاخره حافظه‌ت رو به‌دست می‌یاری و می‌فهمی که چه آدم خوبی

بود. اگه سؤال دیگه‌ای هم داری بپرس.

– آلبوم‌های عکس من کجاست؟

– آلبوم‌ها ت فکر کنم پیش زن‌دایی باشن.

– می‌شه بعداً برام بیاریشون؟

– باشه، ولی نمی‌خواد به‌این زودی به‌خودت فشار بیاری.

– حامی جریان این مهمونی چیه؟

– یه مهمونی خانوادگی که توش پسرای فامیل خودشون رو برات تیکه

تیکه می‌کنن حالا فردا می‌یان و می‌بینیشون.

– خدای من، اصلاً حوصله‌ی هم‌چین مهمونی‌ای رو ندارم.

– پس هنوزم مثل سابقه‌ی.

– تو چه رشته‌ای می‌خونی حامی؟

– من عاشق عکاسی بودم ولی نتونستم برم اون رشته‌ای که دوست

داشتم؛ رفتم شیمی خوندم.

– الان درست تموم شده؟

– نه هنوز دو ترم دیگه دارم تا کارشناسی ارشد رو بگیرم.

– خیلی خوبه، بالاخره تو آینده‌ت معلومه. می‌تونی بهش امید داشته

باشی.

– تو هم زود حالت خوب می‌شه. دیگه به‌خودت فشار نیار. من می‌رم

تا بهتر استراحت کنی. ببخش اگه نمی‌تونم خیلی پیام بپشت.

– چرا نمی‌تونی بیای؟!

– آخه دایی دلش نمی‌خواد من خیلی پیش تو باشم. پس ازم دلگیر

نباش.

– آخه چرا؟!

نگاهی پر از معنی بهم انداخت و گفت:

– ولش کن گیلدا من اون قدر ارزش ندارم که بخوای فکرت رو باهاش

مشغول کنی.

– این حرف‌ها چیه؟

– بهتره به‌من فکر نکنی گیلدا. برای خودت بهتره.

با رفتن حامی اطلاعات زیادی رو که بهم رسیده بود طبقه‌بندی کردم.

حتمناً علت بی‌اعتمادی نسبت به حامی ریشه در گذشته داره. آه... این

گذشته‌ی لعنتی ول‌کن من نیست. نمی‌خواد دست از سرم برداره.

فریبا خدمتکارمون اومد دنبالم و گفت:

– گیلدا خانم تشریف بیارید برای ناهار پایین.

– من اشتها ندارم.

– ولی مادرتون اصرار دارن ناهار رو باهاشون میل کنید.

– بگید من اشتها ندارم. می‌خوام استراحت کنم.

– هر جور صلاح می‌دونید.

روی تخت دراز کشیدم و به‌سقف خیره شدم. لحظه‌ها به‌سختی برام

سپری می شدند. هرثانیه شون یک عمر بودند که وجودم را آزار می داد. آخه چرا بابا دوست نداشت حامی با من معاشرت کنه؟ اون که پسر خیلی خوبیه. حتماً... نمی دونم.... شاید توی این چند ساعت نشه آدم هارو شناخت. ولی ظاهرش نشون نمی ده آدم بدی باشه. دوباره شروع به مطالعه‌ی کتاب کردم که صدای در بلند شد. باگفتن بفرمایید مامان وارد اتاق شد. به احترامش روی تخت نشستم. کنارم نشست و گفت:

– عزیزم چرا نمی یای پایین ناهاررو باهم صرف کنیم؟

– اشتها ندارم مامان می خوام استراحت کنم.

– آخه بدنت خیلی ضعیف شده بهتره غذا بخوری این جورری از پا می افتی.

– غذا از گلوم پایین نمی ره.

– عزیزم سوپ هم داریم تو همیشه عاشق سوپ های فریبا بودی. بیا پایین. به خاطر مامان.

نمی دونم چرا نتونستم روی حرف مامان حرفی بزنم و مثل کودکی گوش به فرمان به دنبال مامان پایین رفتم. همه پشت میز اشرافی جمع بودن. روی میز انواع و اقسام غذاها چیده شده بود. این غذاها اندازه‌ی چندین نفر بود نه چهار نفر. پول زیادی باعث شده بود که اسراف هم به دیگر ویژگی های این خونه اضافه بشه. حامی کنار من نشسته بود رو به من کرد و گفت:

– گیلدا چی می خوری برات بکشم؟

بابا نگاهی به حامی انداخت و گفت:

– فکر کنم این کار وظیفه‌ی مریم باشه!

مامان ابروهاشو درهم کشید و گفت:

– ستار خواهش می کنم چند روز دست از این تشریفات بردار.

بابا در حالی که نوشیدنی اش رو می نوشید گفت:

– شهره تو می دونی تشریفات جزء اصالت خانوادگی ماست و نباید در هیچ شرایطی این فرهنگ رو از دست بدیم. بهتره که گیلدا از همین حالا دوباره فرهنگ خانوادگی مون رو یاد بگیره.

بعد بابا رو به مریم خدمتکار جوانمون کرد و گفت:

– ببین خانم چی میل دارن!

مریم که صورتی سبزه داشت با چشم هایی درشت و مشکی از زیبایی بهره‌ی خوبی نبرده بود کنار صندلی من ایستاد و با احترام پرسید:

– خانم چی میل دارید براتون آماده کنم.

حسابی معذب شده بودم. برای یک لحظه از مردی که پدرم بود ترسیدم از زندگی که قبلاً داشتم از این پای بند بودن به مسائل مسخره‌ای که دوباره مجبورم می کردن از اول یاد بگیرم. با صدای بابا به خودم اومدم. – گیلدا جان چی میل داری؟

احساس می کردم زبانم توی دهنم خشک شده و قادر به پاسخ‌گویی نیستم. وقتی دوباره بابا سؤالش رو تکرار کرد با تته پته جواب دادم. – بابا من اشتهایی به غذا ندارم.

بابا چهره‌ای خشک به خودش گرفت و گفت.

– پس باید این رو هم به یاد داشته باشی هیچ کس حق نداره از سر میز بدون این که چیزی خورده باشه بلند بشه. مریم براش پیش غذا سوپ بکش حتماً اشتهاش تحریک می شه.

دنبال راه نجاتی برای فرار از این مخمصه می گشتم ولی انگار تمام درها بسته شده بودن، به ناچار با سوپی که برام کشیده شده بود بازی کردم و از سر اجبار چند قاشقی خوردم.

وقتی بابا غذاش تمام شد منو مخاطب قرار داد و گفت:

– من آدم خیلی سخت‌گیری نیستم ولی تعصب خاصی در صرف کردن غذا دارم. همه باید توی این خونه این اصول رو رعایت کنن. تو هم جزء اعضای این خانواده هستی پس باید به‌خواست من احترام بذاری متوجه هستی دخترم!

– بله بابا، سعی خودم رو می‌کنم.

می‌خواستم از جام بلند بشم که با ایما و اشاره حامی دوباره نشستم. وقتی بابا میز ناهار رو ترک کرد حامی رو به من کرد و گفت:

– همیشه آخرین نفری که سر میز می‌یاد دایی جون و اولین نفری که باید از پشت میز بلند بشه تا دیگران بتونن بلند بشن بازم دایی جون. دایی فقط روی غذا خوردن خانوادگی این قدر وسواس نشون می‌ده خیلی نگران نباش.

مامان هم برای تأیید حرف حامی گفت:

– آره دخترم، حامی جون راست می‌گه. بابات همیشه این قدر خشک نیست. ندیدی تو بیمارستان چه جوری اشک می‌ریخت. بعد از مرگ کسری این اولین باری بود که اشک ریختن باباتو می‌دیدم. تو هم نمی‌خواد خیلی خودت رو عذاب بدی برای همه کار آزادی ولی حواست باشه همیشه سعی کن رضایت باباتو به دست بیاری.

حسابی حیرون و سرگردون شده بودم. واقعاً نمی‌شد از ظاهر چیزی به‌باطنش پی برد. وقتی وارد این کاخ شدم فکر کردم قراره یه دختر خوشبخت بشم ولی آروم آروم فهمیدم این‌جا مثل پاییز خزان داره و نمی‌شه با سردی برگ ریزونش خودت رو خوشبخت ببینی. می‌خواستم از پشت میز بلند بشم رو به مامان کردم و با لحنی طعنه‌آمیز گفتم:

– اگه بخوام برم هیچ تشریفاتی رو زیر پا نداشتم!؟

– دیدی به این زودی داری جا می‌زنی گیلدا جون. نه قریونت بشم فقط

همیشه زود سر میز بیا و آخرین نفر بلند شو. همین، خیلی سخت نیست. – برای شما سخت نیست چون عادت کرده‌اید. من نمی‌تونم این تشریفات پوشالی را تحمل کنم.

حامی لبخندی پرلب نشاناد با عصبانیت دندون‌هام رو، رو هم فشار دادم و گفتم:

– حرف خنده‌داری زدم!؟

به‌نشانه‌ی عذرخواهی دست‌هاشو بلند کرد و گفت:

– ببخش! ولی یاد گذشته افتادم تو همیشه نسبت به این اصول دایی شاکی بودی هنوزم تغییر نکردی اون چیزی رو که دوست نداری به زبان می‌آری حتی اگه علیه‌ت باشه.

– بازم خدارو شکر همین قدر زبون رو داشتم.

با عصبانیت میز ناهار رو ترک کردم و به طرف اتاقم رفتم. وقتی وارد اتاقم شدم نفس راحتی کشیدم. زیرلب شروع به غرولند کردم. خدایا کاش حداقل یه خاطره‌ی کوچولو از گذشته داشتم این طوری راحت تر می‌تونستم با این همه اصول خشک کنار بیام. گیلدا خانم هنوز اول راهی. خیلی مونده تا بخوای به این چیزها عادت کنی. عمر و ساعت چه قدر توی این خونه دیر می‌گذره؛ من حتماً در گذشته کاری داشتم که خودم رو باهات سرگرم کنم. خوش به‌حالت کسری از این زندگی راحت شدی. بیچاره تو گیلدا... گیلدا... چه اسمی معلوم نیست این اسم رو کی برام انتخاب کرده!؟

با صدای در اتاق خودم رو جمع و جور کردم. مامان وارد اتاق شد. اومد کنارم لبه‌ی تخت نشست. موهای رنگ شده‌ی بلندش رو، روی شانه رها کرده بود. واقعاً خیلی زیبا و خواستنی بود چشم‌های مهربون آرایش شده‌ش رو بهم دوخت و گفت:

– عزیزم می‌تونم بغلت کنم؟ خیلی دلم برات تنگ شده بود.

با بهت و تعجب گفتم:

– من که همین جا بودم.

– این چند روزی که کنارم نبودى برام اندازه‌ی یک عمر گذشت.

بعد محکم منو توی آغوش گرمش فشرد. موهامو می‌بویید و

می‌بوسید و آروم گفتم:

– آگه یه بلایی سرت می‌اومد من دیگه چه جورى باید زندگی

می‌کردم. بعد از مرگ کسری تو تمام امید و آرزوی منی عزیزم. به خاطر

مامان از حرف‌های بابات ناراحت نشو.

صورت‌م با قطره‌های اشک مامان نمناک شد. یک لحظه انگار چیزی در

وجودم به‌لرزه افتاد. صورت مامان رو توی دست گرفتم و به چشم‌های

خیسش خیره شدم و گفتم:

– خواهش می‌کنم گریه نکن من طاقت اشک ریختنت رو ندارم.

لبخندی از سر رضایت برلب نشانده و گفتم:

– هنوزم این دل کوچولوت مثل دریا مهربونه. هیچ‌وقت نمی‌تونستی

اشک ریختن کسی رو ببینی مخصوصاً منو. همیشه پنهان از تو اشک

می‌ریختم تا دل کوچولوت غمگین نشه.

– مامان می‌شه یه چیزی ازتون بپرسم؟

– چرا نمی‌شه عزیزم. هرچی دوست داری بپرس.

– مامان چرا بابا رفتار خوبی با حامی نداره؟

مامان چند لحظه‌ای مکث کرد و گفتم:

– خب معلومه عزیز دلم چون بابات حامی رو مقصر این ماجرا

می‌دونه. به خاطر همین ازش دلگیره. زود باهم خوب می‌شن نگران نباش

عزیزم.

– پس چرا حامی اجازه نداره با من صحبت کنه؟

مامان با تعجب به صورتم نگاه کرد و گفت:

– کی اینو بهت گفته؟!

– حامی گفت که بابا دوست نداره اون خیلی با من صحبت کنه.

مامان آب دهنش رو فرو داد و گفت:

– خب آخه حامی نامحرم توست بابا به خاطر همین نگرانه.

– من اصلاً معنی حرفاتون رو نمی‌فهمم نمی‌دونم چرا می‌خواید همه

چیزرو از من پنهون کنید!

– عزیزم تو هنوز چند ساعتی نیست که اومدی؛ چرا می‌خوای

خودت رو عذاب بدی. مطمئن باش کسی چیزی ازت پنهون نمی‌کنه. حالا

نمی‌خواه خیلی ذهن خودت رو با این سؤال‌ها و فکرها پر کنی. به فکر

مهمونی فردا شب باش، مطمئنم مثل ستاره می‌درخشی، به خاطر

روحیه‌ی خوب و اقتداری که این روزها هیچ دختری نداره خیلی جلب

توجه فامیل هستی، علاوه براین‌ها به خاطر موقعیت خانوادگی‌مون

خواستگارهای خوبی داری.

– ولی من حوصله‌ی شلوغی رو ندارم. مخصوصاً که کسانی رو

نمی‌شناسم این جورى باید خیلی عذاب بکشم. مطمئنم حال بد می‌شه.

من همین حالا هم دارم کلافه می‌شم. همه چیز برام حکم تحمیل داره.

انگار من هیچ‌وقت از خودم اراده‌ای نداشتم اقتدار گذشته رو در خودم

نمی‌بینم.

مامان به پنجره‌ی اتاقم خیره شد و آهی تلخ کشید و گفتم:

– تو از خودت خیلی اراده داشتی و داری حتی؛ آگه می‌دیدى چیزی

به ضررته زیربار نمی‌رفتی مطمئن بودی اون مسئله خیلی برات گرون تموم

می‌شه ولی همیشه سعی داشتی اقتدار خودت رو نشون بدی. این